

## داستان "ارغوان" سایه

جمشید شیرانی

به همراه شعر این شاعر در تخیل این که اگر روزی سایه با درخت ارغوان خود  
رویاری شود، درخت به شاعر چه خواهد گفت!



تصویر درخت ارغوان در حیاط خانه سایه

۷ بهمن ۱۳۹۶

چندی پیش شعر زیبای «ارغوانم» سروده‌ی شاعر بزرگ «سایه» را خواندم که خاطره‌ای دیرین را در ذهن من بیدار کرد. فکر کردم خواندن این خاطره می‌تواند برای شما و خوانندگان شما خالی از لطف نباشد.

شعر «ارغوانم» را سایه به تازگی در شهر کلن آلمان خطاب به درخت ارغوانش نوشته که آن را با بسیاری دیگر از عزیزانش در وطن به جا گذاشته است. من داستان این ارغوان را از زبان خود او در سفری که سال‌ها پیش به شرق آمریکا داشت شنیده بودم و شیفته این داستان و احساس لطیف و فرانسوی آن در عشق باغبانه‌ی سایه با ارغوان خود شده بودم.



داستان این گونه بود که شاعر در سال‌هایی دور در نزدیکی خیابان فردوسی تهران اقدام به ساختن خانه‌ای می‌کند. در کنار انبوه آهک و سیمان و دیگر مصالح ساختمانی، تنه‌ی تنومند ارغوانی بریده را می‌یابد که از جنب آن چند شاخه جوان (پاجوش) بیرون زده بوده است.

شاعر از این نهال‌ها نگهداری می‌کند تا همراه کودکان خود او بیالند و به ارغوانی زیبا و سربلند مبدل گردند. هنگامی که سایه در سال ۱۳۶۳ به زندان می‌افتد در غم دوری ارغوانش شعر زیبایی می‌سراید که در نوع خود شاهکاری است بی‌بدیل و ستایشی نیمایانه که در پس زمینه‌ی خشونت با انسان و بدکرداری با جانوران و بی‌اعتنایی دوران به طبیعت نیازی به توضیح ندارد.

شاخه‌ی هم خون جدا مانده‌ی من

آسمان تو چه رنگ ست امروز؟

آفتابی ست هوا

یا گرفته ست هنوز؟

من درین گوشه

که از دنیا بیرون ست،

آسمانی به سرم نیست

از بهاران خبرم نیست

آنچه میبینم  
 دیوار است  
 آه،  
 این سخت سیاه،  
 آنچه‌ان نزدیک ست  
 که چو بر می کشم از سینه نفس  
 نفسم را بر می گرداند  
 ره چنان بسته  
 که پرواز نگه  
 در همین یک قدمی می ماند  
 کور سویی ز چراغی رنجور  
 قصه پردازِ شبِ ظلمانی ست  
 نفسم می گیرد  
 که هوا هم اینجا زندانی ست  
 هر چه با من اینجا ست  
 رنگِ رُخِ باخته است  
 آفتابی هرگز  
 گوشه‌ی چشمی هم  
 بر فراموشی این دخمه نیانداخته است  
 اندرین گوشه‌ی خاموش فراموش شده  
 کز دمِ سردش هر شمعی خاموش شده  
 یادِ رنگینی در خاطر من  
 گریه می‌انگیزد:  
 «ارغوانم آنجاست  
 ارغوانم تنهاست  
 ارغوانم دارد می‌گرید  
 چون دل من که چنین خون آلود  
 هر دم از دیده فرو میریزد»

ارغوان!

این چه رازیست که هر بار بهار،

با عزای دل ما می‌آید؟

که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است؟

اینچنین بر جگر سوختگان

داغ بر داغ می‌افزاید

ارغوان پنجه‌ی خونین زمین

دامن صبح بگیر

وز سواران خرامنده‌ی خورشید بپرس

کی برین دره غم می‌گذرند؟

ارغوان!

خوشه‌ی خون

بامدادان که کبوترها

بر لب پنجره‌ی باز سحر

غلغله می‌آغازند

جان گلرنگ مرا

بر سر دست بگیر

به تماشا گه پرواز ببر

آه بشتاب

که هم پروازان

نگران غم هم پروازند

ارغوان!

بیرق گلگون بهار

تو بر افراشته باش

شعر خونبار منی

یاد رنگین رفیقانم را

بر زبان داشته باش

تو بخوان نغمه‌ی ناخوانده‌ی من

## ارغوان!

شاخه‌ی هم خون جدا مانده من ...

باری این عشق لطیف دل‌مشغولی بسیاری از روزهای من بود تا آن که ناگهان بر آن شدم که دریابم اگر روزی سایه به ایران بازگردد و به دیدار ارغوان برود، آن درخت برومند با باغبان خود چه خواهد گفت و این غزل حاصل آن کنکاش بود از زبان ارغوان و تقدیم به سایه‌ی بزرگوار:

## جمشید شبیرانی

## در استقبال ارغوان سایه - تقدیم به سایه‌ی بزرگوار

خوش آمدی! دلم ای گل زشهد آکندی  
 نهال شوق نشاندی به طرفه ترفندی  
 به جلوه چشم مرا همچو صبح بگشودی  
 که با دو آینه در سینه نقش برندی  
 نبودی ای گل و صد دشت خس خزان بودم  
 کنون چو باغ بهارم ز فیض گلخندی  
 چه سبز و تازه شد این جلوه گاه چشمانم  
 که زیر برف و یخ افسرده بود یک چندی  
 چو عاشقانه فشردی مرا در آغوش  
 ز عطر خاطره دهلیز دل بیاکندی  
 دگر سفر مکن ای گل که بی فروغ رخت  
 مرا به باغ دگر نیست مهر و پیوندی  
 ای آفتاب! دلم بی تو سوزد و گوید:  
 «که کاشکی تو از این سایه دل نمی‌کنی»